

لطفاً مختصری از دوران کودکی، وضعیت خانوادگی خود و اینکه چگونه با انقلاب و دکتر چمران آشنا شدید بگویید؟

چهار برادر بودیم، دو نفر جانباز ماندیم و دو برادر نیز شهید شدند. در مدرسه خیام در سه راه سیروس درس خواندم. بعد از آن در همان محیط سرکار رفتم.

زمان طاغوت به سربازی رفتم و در لشکر یک گارد خدمت کردم و بعد از آن ما ۴ تا برادر کار می کردیم تا خرج خانه را دریاوریم. من پسر بزرگ خانواده بودم. پس از مدتی با یکی از برادرهایم یک مغازه کوچک در خیابان خاوران باز کردیم. در سال ۵۶ بود که بوی انقلاب می آمد، من هم اهل مسجد و منبر بودم، شنبها به مسجد حمام گلشن در خیابان سیروس می رفتم. در نتیجه یک سال قبل از پیروزی انقلاب، خود به خود آلوده انقلاب شدم. حدود ۲۹ سالم بود که ازدواج کردم. زمانی که در خاوران مردی بود که استناد فرس های دستباف کاشان و همچنین با ارتباطی که با شهید چمران داشت به جنوب لبنان می رفت و به شیعیان لبنانی قلبیانی یاد می داد. من از آنجا با الگوی چمران، اینکه چگونه شخصی هست. بچه محل خودم بوده و آن زمان در لبنان بود، آشنا شدم. داستان فلسطین و شیعیان در آن بی خبری، از طریق آن فرد به من می رسید. انقلاب که پیروز شد، رادیو و تلویزیون و آن ۴ کاخ نخست وزیری را گرفتند، من نیز وارد کاخ نخست وزیری و بعد رادیو و تلویزیون شدم. با آقای چمران بطور حضوری آنجا آشنا شدم. چون ایشان از طرف امام معاون در امور انقلاب و دولت آقای بازرگان شدند. من هم چون اسم انقلاب در آن دفتر بود جذب این دفتر شدم. در مورد آقای چمران چون از طرف امام بود و عنوان انقلاب هم داشت خود به خود کلی نیروی مردمی جذب ایشان شدند. کار را از آنجا شروع کردم و به کردستان رفتم. یک سال آنجا بودم. فعالیت هایم از محاصره ی پاره شروع شد. جلسه ای در سندج با شهید چمران داشتیم. موقع برگشتن دیدیم که پاره محاصره شده. از هلی کوپتر پیاده شدم و در محاصره ماندم. بچه های سپاه نیز آنجا بودند. آقای شهید عسگری و صالحی فرمانده آنجا بود. پس از پایان محاصره پاکسازی شروع شد. تا میروان و بانه یک ستون نظامی هم به سردشت فرستادیم. این ستون نظامی با آن دسته بچه های صیاد

انقلاب که پیروز شد، رادیو و تلویزیون و آن ۴ کاخ نخست وزیری را گرفتند، من نیز وارد کاخ نخست وزیری و بعد رادیو و تلویزیون شدم. با آقای چمران بطور حضوری آنجا آشنا شدم. چون ایشان از طرف امام معاون در امور انقلاب و دولت آقای بازرگان شدند. من هم چون اسم انقلاب در آن دفتر بود جذب این دفتر شدم. در مورد آقای چمران چون از طرف امام بود و عنوان انقلاب هم داشت خود به خود کلی نیروی مردمی جذب ایشان شدند.

شیرازی متفاوت بود.

کارهایمان که تمام شد و به تهران برگشتیم، به ما گفتند که باید به خوزستان بروید. این قبل از جنگ ایران و عراق است. همان قضیه خلق عرب و شبیری خاقانی در خوزستان پیش آمده بود بعد از آن دوباره به کردستان رفتم. کردستان که آرام شد هشتم خودم را برای آمدن به یک مرخصی ده روزه به تهران آماده می کردم که گفتند عراق حمله کرده و فرودگاه مهرآباد را زده است. ما ۱۰-۱۵ نفر بودیم که از اولین نفراتی بودیم که شبانه به سمت اهواز حرکت کردیم.

قبل از این که به جنگ برسیم، درباره این مقطعی که گروه های جدایی طلب در خوزستان بودند، بحث هایی پیرامون آن برخوردها هست، مثل برخورد هایی که از طرف مرکز با آن بخش ها شد به برخورد با مردم هم منجر شد، می توانید بیشتر توضیح بدهید؟

دروغ محض است. بنده خودم در این قضیه بودم. من باب مثال شما می توانید از پاره بگویید. آنجا را که بمباران نکردند تا کومله که ما را محاصره کرده بود با مردم عادی همه از بین بروند. پاره زمانی آزاد شد که حضرت امام در رادیو پیام داد، هیچ کس حق ندارد بند پوتین اش را باز کند مگر محاصره پاره آزاد شود. همین پیام که پخش شد خود بخود کومله ها که روی

کوهها پنهان بودند همه فرار کردند. الان مدارک و عکس هایش را دارم. در سردشت روستاهایی بودند که مردانشان همه کومله بودند، شهید چمران به ما پیشنهاد کرده بود جیره ای که از تهران برای ما می آمد را نصف می کردیم و به زن و بچه این ها می دادیم. اصلاً طوری نبود که کومله را با مردم قاطی کنیم. به کسانی کومله می گفتیم که زمانی که در جاده تردد می کردیم یکدفعه از سنگرهایشان ما را زیر آتش می گرفتند. ما به این افراد کومله می گویم. به چه کسی مردم می گویم؟ به همین کومله که اسلحه دستش نباشد و از کنار ما رد شود. چون در کردستان همه شبیه هم هستند، شلوار و پیراهن کردی می پوشند و یک شال هم به کمر می بندند. کسانی که این ادعاها را دارند باید نمونه بدهند. یک دکتری با کومله ها بود که بچه ی قلهک بود. او را در سنگر گرفتند. لباس کردی تن اش بود، و خنجر خوبی به کمر بسته بود، اتفاقاً کومله ها این کار را می کردند. کرد و فارس برایشان فرق نمی کرد، در بیمارستان پاره کرد و فارس را سر بریدند. نه به این خاطر که تفنگ داشتند بلکه برای این که ایجاد وحشت کنند.

فضای آن موقع چطور بود؟ شما گفتید موقعی که به کردستان رفتید نیروهای سپاه در پاره بودند. این باعث نمی شد اختلاط مسئولیت پیش آید؟ رابطه ی سپاه با گروهی که دکتر چمران داشت چطور بود؟

اصلاً این نبود که نیروی چمران مقابل سپاه بایستد. مثل مسائلی که بین سپاه و ارتش به وجود آمد. نیروی چمران نیرویی بود که فقط کمک می کرد. چون سیستم نظامی ما، سیستم پارتنری بود. جنگ نامنظم بود، یعنی این که منظم نیست. کسی می تواند بگوید نامنظم می جنگد که با یک عصا و کوله پشتی به کوه نوردی می رود و جای مشخصی ندارد. ما هم اصلاً پادگان نداشتیم. ما گروه های یازده نفری داشتیم که یک سر تپ داشت. طبق شرح وظیفه یک مأموریت را برای یک هفته به یک گروه می دادند و هفته بعد می آمد ارائه مأموریت می کرد. مثلاً از پاره که حرکت کردم یک ماه در راه بودم. حکم مأموریت یک ماه را گرفته بودم، آذوقه داشتیم. روستا به روستا پاکسازی می کردیم و جلو می آمدیم. من بادم نیست که در کل مأموریت کردستان یک بی گناه کشته باشم.

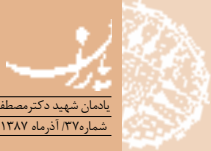


شرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ما همه چمران بودیم ...

**گفت و گو با سردار حسن شاه حسینی
از همزمان شهید چمران**

سردار حسن شاه حسینی که در حال حاضر رئیس شورای لالان (روستایی ۲۵ کیلومتر بالاتر از فشم) است، وقتی آلبوم عکس هایش را ورق می زد، گاهی سمت چپ، گاهی سمت راست، او را گاهی خیلی دور و گاهی خیلی نزدیک کنار دکتر چمران، می دیدیم. نزدیک به ۵ ساعت. شنیدیم و گفتیم و خندیدیم و کمی هم اندوهگین شدیم. زمانی که از خاطراتش می گفت. از پاره، سندج و سردشت، از اهواز و خرمال و شلمچه، برادرش، اسماعیل شاه حسینی که پیوسته همراه او و شهید چمران بود نیز به جمع ما می پیوندد تا از این دو برادر، از روزهای حماسه و ایثار و جانفشانی های شهید دکتر چمران بشنویم.



و لوله‌های نفت را منفجر می‌کردند و پلایشگاه را می‌زدند در کل خرابکاری می‌کردند. عراق هم کاملاً آنها را حمایت می‌کرد. سال ۵۸ بود، آن زمان دولت در دستن آقای بازرگان. حتی یک گزارش کتبی از طریق دفتر امور انقلاب که مسئولش شهید چمران بود، به دولت بازرگان داده شد که عراق خود را آماده جنگ با ایران می‌کند. بین نهر خین و اروند رود یک خشکی مثلثی شکل است. من همراه با درجه داری به نام محمد تیغ نیز که ارتشی بود و بعدها هم، شنیدم که در کودتای نوزدهم شرکت داشته و گویا اعدام شد، شاید هم نشده باشد، به آنجا رفتم، از مرز شلمچه گذشتیم و به بصره رفتم. ارتش عراق زرهی بود، سیستم آن هم روسی بود. دیدیم تمام تانک‌ها را آرایش دادند رو به خاک ایران، و آماده‌اند تا دستور حمله بشنوند. ما این را گزارش دادیم. اما کسی توجه نکرد. می‌گفتند شما افراطی هستید. با ستاد جنگ‌های نامنظم و درجه‌داران ارتش کمین گذاشتیم. زمان دربار مدنی هم بود. به این وسیله امنیت را برقرار کردیم.

دکتر چمران با همه مسئولان نزدیک بودند. ایشان گزارش نمی‌دادند که احتمال حمله هست؟

بله، ولی کسی توجه نمی‌کرد. زیرا دیدگاه بازرگان این نبود. او باور نمی‌کرد که عراق می‌خواهد بسا ما بچنگد، یا این که آمریکا علیه ماست و دارد برنامه‌ریزی می‌کند. می‌گفت: آمریکا و فرانسه به ما کاری ندارند. آدم مسلمانانی بود ولی دیدگاه سیاسی‌اش این‌جور بود. حضرت امام (ره) در مورد آینده فکر می‌کرد، آینده نگری داشت، یک عمر در کار سیاسی تحقیق کرده بود. امام برنامه‌های استراتژیک جنگ را به ما می‌گفت. مثلاً وقتی عراق حمله کرد، سفارشی به شهید چمران در رابطه با خوزستان کرده بود که مصطفی فقط اهواز را حفظ کن. مگر خرمشهر مرز نبود؟ چرا امام این چنین گفت: بزرگ‌ترین استراتژیست‌های نظامی هم این مسئله را درک نمی‌کنند. خرمشهر هنوز دست دشمن نیفتاده بود. ولی امام می‌دانست که ارتش عراق قوی‌ترین سیستم زرهی در خاورمیانه بود. از خرمشهر تا اهواز فقط دشت است و تانک‌ها به راحتی تا اهواز می‌آیند. یک تپه آنجاست به نام تپه الله اکبر، که ارتفاعش شاید ۴۰ متر باشد، حتی پیکان هم می‌تواند از بالای آن تپه بگذرد. عراق اگر اهواز را گرفته بود و تجهیزاتش به پشت کوه‌های مسجد سلیمان و اندیمشک می‌رسید و روی سینه این کوه‌ها سنگری می‌گرفت. ما هیچ وقت نمی‌توانستیم عراق را از ایران بیرون کنیم. دیدگاه‌ها فرق می‌کرد. احساس من این است، شاید هم غلط باشد.

بعد از سه ماه که امنیت خوزستان برقرار شد به تهران آمدید؟

بله، دوباره به کردستان و سردشت برگشتم. دوباره درگیری‌ها اوج گرفت؟
کردستان که تخلیه می‌شد، کومه‌ها آمدند.
این بعد از جنگ معروف نقره است؟
در مورد تاریخ‌ها حضور ذهن ندارم. احتمالاً همان نقره بوده

دکتر روحیات خاص و برخورد های ویژه خود را داشت. ما اصلاً توپخانه نداشتیم. سنگین ترین سلاحمان خمپاره شصت بود که هر جا می‌رفتیم بسا خودمان می‌بردیم. حالا ممکن است یک عملیات مشترکی در زمان جنگ ایران و عراق داشته باشیم و این نیاز به آتش تهیه و هلی کوپتر و غیره دارد. تنها وسیله سنگینی که ارتش به ما کمک کرد یک هلی کوپتر بود.

و دو انبار مهمات را منفجر کنیم. آن جا ۸ شهید از بچه‌های تهران دادیم. حمله کردیم و انبارها منفجر شد. در راه برگشت قرار شد صیاد شیرازی با توپخانه ما را حمایت کند تا بتوانیم برگردیم. اینکه چه اتفاقی افتاد، بماند. سعی خودش را کرد ولی اولین گلوله را به اشتباه سمت خود ما زد ولی گلوله‌های بعدی را بسا توپخانه به اطلاعاتی که به او دادیم، جلوتر زد. چون زمان کافی برای محاسبه نداشت. در کل صیاد شیرازی صددرصد با شهید چمران موافق بود. یاد می‌آید شبی آقای صیاد شیرازی رفت تا گشت شبانه بزند، در راه گم شد. نصف شب چمران همه را بسیج کرد تا بیدایش کنیم. تا این حد دوستش داشت. ما هم بیدایش کردیم. راه را اشتباه رفته بود، ژاندارمری خودمان داشت او را می‌زد، اگر دیر رسیده بودیم او را کشته بودند. دکتر هیچ اختلافی با صیاد نداشت. حتی با تیمسار فلاحی نیز نداشت، حتی با تیمسار ظهیرنژاد و کل امرای ارتش. تنها کسی که من دیدم مقداری با چمران بد بود، مشاور نظامی بنی صدر بود. چمران هم اصلاً از او خوشش نمی‌آمد. البته نه از او، بلکه از بنی‌صدر خوشش نمی‌آمد. همان موقع که برای بنی‌صدر رأی‌گیری می‌کردند من در نخست‌وزیری بودم، به شهید چمران گفتم: به چه کسی رأی بدهم؟ گفت: من به دکتر حبیبی رأی می‌دهم شما به هر کسی که می‌خواهید رأی دهید. دکتر به بنی‌صدر رأی نداد.

چه مدت در خوزستان بودید؟ از آنجا و خطراتی که همراه دکتر چمران داشتید بگوئید.

اطلاع دادند که در خوزستان خلق عرب مهمات و مواد منفجره از طریق مرز خین و بعد شلمچه وارد می‌کنند و نیاز به یک نیروی مجرب هست که جلوی خرابکارها را بگیرد و ... در پاسگاه خرما و شلمچه سه ماه مأموریت داشتیم. آنجا بچه‌های ارتش با ما همراه بودند. بچه‌های قدیمی که در امور چریکی و جنگ نظامی استاد بودند. بعضی از آنها در کودتای نوزدهم حضور داشتند و تیرباران شدند که این خود مسئله دیگری است. سه ماه با بچه‌های نیروی مخصوص و نیروی دریایی خوزستان همکاری می‌کردیم. کمین می‌گذاشتیم و از این راه خیلی‌ها را دستگیر کردیم. آنها از طریق اردنود با قایق مواد منفجره می‌آوردند و از طریق نهر خین وارد خرمشهر می‌کردند

شما عملیات شهید صیاد شیرازی را با زمان ما مقایسه کنید. دو زمان است و دو جور اقتضا می‌کند. مسئله دیگر این که نوع سیستم جنگیدن ما با هم فرق می‌کند. ما نامنظم هستیم و آنها منظم هستند. منظم می‌خواهد به یک شهر حمله کند، اول شناسایی می‌کند، بعد با هواپیما می‌زند، بعد آتش توپخانه را روی شهر می‌ریزد و خوب پاکسازی می‌کند و بعد نیروهای پیاده می‌رود. در صورتی که نامنظم عکس این است. ما یک تیر هم شلیک نمی‌کنیم. صورت‌هایمان را سیاه می‌کنیم، کلاه کشی هم به سر می‌کشیم و خیلی آهسته وارد آن شهر یا روستا می‌شویم، از یک گوشه شروع می‌کنیم، آرام آرام پاکسازی می‌کنیم تا به نتیجه برسیم. ما نمی‌توانستیم روستاها را بزنیم یا به روستایی‌ها خوبی نکنیم. ما باید با روستایی‌ها رفیق می‌شدیم. باید جنگ روانی ایجاد می‌کردیم در غیر این صورت از پایه نمی‌توانستیم جلوتر برویم. ما با کمک کردها رفتیم و شهدا را گرفتیم. شما فکر می‌کنید افراد دکتر چمران در کردستان فارس بودند. اکثر آن‌ها کرد بودند. دکتر چمران از نیروی مردمی استفاده می‌کرد.

دکتر روحیات خاص و برخورد های ویژه خود را داشت. ما اصلاً توپخانه نداشتیم. سنگین ترین سلاحمان خمپاره شصت بود که هر جا می‌رفتیم بسا خودمان می‌بردیم. حالا ممکن است یک عملیات مشترکی در زمان جنگ ایران و عراق داشته باشیم و این نیاز به آتش تهیه و هلی کوپتر و غیره دارد. تنها وسیله سنگینی که ارتش به ما کمک کرد یک هلی کوپتر بود، از بانه که به سمت سردشت حرکت کردیم برخی می‌گفتند سرتان را می‌زنند، پر از کومه است، سردشت مغز کمونیست و کردستان است. دکتر گفتند: مردم هیچ کاری نمی‌کنند، ممکن است چند نفر ناگاه باشند. دو هلی کوپتر کبری ما را حمایت می‌کردند دو هلی کوپتر توفورترین هم هر کدام ۲۰ نفر را، از این تپه به آن تپه می‌بردند. ستون ما بعد از ۶ ساعت به سردشت رسید بر خلاف آن ستونی که شهید صیاد شیرازی فرستاد که چند روز طول کشید و خیلی کشته داد. ما در مسیر این ستون که به سردشت رسید فقط یک عراقی را در راه کشتیم و یک کرد گرفتیم که کومه بود و با آن عراقی بود او ابتدا محاکمه شد و بعد تیرباران شد. این افراد مسلحانه به ما حمله کردند. به محض اینکه به سردشت رسیدیم گاو جلوی ما کشتند. شربت دادند. بدون اینکه کسی را بکشیم. بعضی از برداران ارتشی هم که زنده هستند جریان را می‌دانند. آن موقع سرگرد شبیانی بغل دست من در لندورر نشسته بود. فرمانده پادگان مروان بود. می‌خواستند اعدامش کنند که من فراراش دادم؛ که بعد هم معلوم شد بی‌گناه است و الان هم در ارتش خدمت می‌کند، شاید هم بازتخته شده باشد.

می‌گویند آقای چمران با شهید صیاد شیرازی درگیری‌هایی داشته است. آیا این جوری بوده است؟

خیر، چمران با احدی درگیری نداشت. من چند سال در بیابان و کوه، جبهه و غیر جبهه با چمران بودم، کنار هم می‌خوابیدیم، تا ساعاتی پس از بامداد می‌نشستم به صحبت‌هایش گوش می‌دادم. چمران اصلاً روح درگیری نداشت. شما نمی‌توانید کسی را پیدا کنید که چمران با او درگیر شده باشد. حتی به تهمت‌هایی هم که به او می‌زدند اعتنا نمی‌کرد. خودم وقتی به سردشت رسیدیم، عکس‌ام را در دانشگاه زده بودند و برای سر من و شهید رستمی جایزه گذاشته بودند. همین جوجه کمونیست‌های دانشگاه تهران، حرکت‌های انقلابی این تبعات را هم دارد، امکان ندارد کسی در انقلاب کار کند و هیچ مخالفی نداشته باشد. علیه حضرت امام و شهید بهشتی هم جو بود. در سردشت مسئول عملیات بیوران بودم، دو انبار مهمات در بیوران بالا و پایین بود. از عراق مهمات آورده بودند تا بین کومه‌ها تقسیم کنند و حمله کنند سردشت را بگیرند. ما در پادگان سردشت مستقر بودیم. ما متوجه این مسئله شدیم. قرار بود پنج صبح به انبارها حمله کنیم. توپخانه ۱۷۵ در پادگان سردشت بود. آقای صیاد شیرازی سروان توپخانه بود، سه ستاره روی دوشش بود. رحیم صفوی هم که درجه نداشت، آمده بود. قرار شد آقای صیاد با توپخانه ما را حمایت کند تا برویم



شهید چمران در جبهه های جنوب



در خوزستان به دکتر چمران گفتیم یک سری از جوانها کمونیست اند، تحویل دادگاه انقلاب بدهیم. دکتر گفتند: «جنگ علیه ایران است، کمونیست باشند، می خواهند از وطن شان دفاع کنند. شما دو کار باید بکنید؛ اول اینکه مواظب باشیید. به ما لطمه ای نزنند و دوم اینکه با رفتار اسلامی خود نشان بدهید که شما حق هستید. اگر این دو کار را کردید برنده اید.» در آن زمان نیرویی وجود نداشت. سپاه که وجود نداشت، ارتش هم که فرار کرده بود. این نشان دهنده روحیه آزادگی و عدم وابستگی او بود. مسائل را از هم تفکیک می کرد. زمان جنگ بود لزومی نمی دانست که ببینید کمونیست بر حق است یا اسلام. آدم باید واقع بین باشد. خیلی از همین انقلابیون، قبل از انقلاب مردم دیگری بودند. مگر ما بخونند ضد انقلاب نداشتیم.

حضرت امام درست فرموده است که حال و اکنون انسانها ملاک است، نه گذشته. اگر گذشته ملاک باشد، توبه را نفی کرده ایم. شهید چمران می گفت: خدا تو را باید ببذیرد، چمران کیست که کسی را ببذیرد یا نپذیرد. ما باید ابعاد معنوی جنگ را بسنجیم. نظر امام این بود که جنگ دانشگاه است. من از جنگ یاد گرفتم، بالاترین فرضیه خدمت به مردم است. فرقی نمی کند این آقا بسیجی باشد یا از هر قشر دیگری از مردم باشد. این را دکتر چمران به من یاد داده است. در آن بحبوحه درگیری های سردشت به پادگان رسیدم. گفتیم: در را ببندید کومه حمله می کند. دیدم دکتر نیست. نارنجک برداشتم و با جیب رفتم وارد شهر شدم. یک ساعت و نیم شهر را گشتم، سر ظهر به یک مسجد اهل تسنن رفتم، دیدم دکتر چمران بین سنی ها نماز جماعت می خواند. در کجای دنیا این چنین شخصی پیدا می شود. دکتر برای بودن و نبودن فقط به خدا اعتقاد داشت. دکتر معتقد بود یکی از عواملی که مسلمانها را ضعیف کرده نفاق بین شیعه و سنی است. شیعه گری مذهب است، اما دین مان اسلام است.

در کردستان رابطه دکتر چمران با هیئت حسن نیت دولت بازرگان چطور بود؟

ما سردشت بودیم. یک هیأت حسن نیت از طرف دولت بازرگان برای مذاکره با جدایی طلبان آمدند. دکتر قبول نکرد با این هیأت پای امیز مذاکره بنشینند. می گفت: در حال حاضر جنگ با کومه و دمکرات به چایی رسیده است که فقط گلوله جواب می دهد. مذاکره اصلاً معنا ندارد. این ها زمانی برای مذاکره آمده اند که کومه و دمکرات در سه گوش رینگ گیر کرده است. قاسملو و عزالدین حسینی فرار کرده و به عراق گریخته بودند. وقتی کومه و دمکرات در حال نابودی کامل بود که ناگهان هیأت حسن نیت به سردشت آمد.

مذاکره با کسانی که کردستان را کشته بودند؟! بروید آمار بگیرید چقدر کرد کشتند. حتی در تهران حاج احمد علی پور را که کرد بود، ترور کردند، پسرش را زیر پل سیدخندان ترور کردند، دامادش را با هلی کوپتر بردند و توی کوهها انداختند. در پاوه با

بودند.
می خواهیم وارد قصه جنگ بشویم. قبل از آن، از دوره های کردستان و خوزستان خاطره خاصی از شهید چمران ندارید؟

وجود چمران در این چند سال خاطره بود. من طی این سی سال فکر هر اسمی را می کنم که بخوام برای شهید چمران بگذارم نمی توانم. اگر کفر نمی شد و می توانستم، می گفتم او معصوم بود. این مرد به اندازه یک سوزن از روی نفس کار نکرد. چه تهمت هایی به دکتر چمران می زدند؟

یک سری از لبنانی ها و وابستگان آنها، می گفتند کمونیست است. برخی در داخل می گفتند جزو نهضت آزادی است، ملی گرا است. بعضی می گفتند جاسوس ناسا است، بعضی می گفتند جاسوس کاگ ب است. ولی یک بار نشد درصدد دفاع از شخص خودش باشد. در دست نوشته هایش که با خدا درد دل کرده و برای آیندگان نوشته مطالب جالبی آورده. هر کس بیوگرافی او را مطالعه کند می فهمد که فقط حزب الهی بوده است. از زمانی که در آمریکا استاد دانشگاه بود، تا زمانی که در لبنان بود.

وجود چمران در این چند سال خاطره بود. من طی این سی سال فکر هر اسمی را می کنم که بخوام برای شهید چمران بگذارم نمی توانم. اگر کفر نمی شد و می توانستم، می گفتم او معصوم بود. این مرد به اندازه یک سر سوزن از روی نفس کار نکرد.

در آن روزهایی که سفارت آمریکا تسخیر شده بود، چمران به من دستور داد همراه با پنج شش نفر مسلح به سفارت آمریکا بروم. گفته بودند، آمریکایی ها از لانه جاسوسی تیراندازی می کنند، بچه ها در خطرند. در صورتی که شما در هیچ جایی نخوانده اید که چمران نیروی مسلح به سفارت فرستاده است. اهل عمل بود. انقلاب اسلامی شکوفه ای بود که چمران سالها در مصر و آمریکا و لبنان منتظر شکفتن اش بود. آن زمان بهترین و مؤمن ترین حزب در آمریکا نهضت آزادی بود. در نهضت آزادی هم شاگردان طالبانی بودند و هم نفوذی ها مثل امیر انتظام و در مقابل دکتر سبحانی و پدرش نیز بودند. چمران جزو هیچ جا نبود، بعد از انقلاب این ثابت شد.

است. من نقده نرفتم. به میروان رفتم. آنجا سازماندهی می کردم. در جنگ نقده افرادی که از ستاد نامنظم به کمک سپاه رفتند کردهای پیرو خط امام بودند. کردها زن و بچه خودشان را نمی کشند. در جنگ های نامنظم باید چریکی عمل کرد. جنگ حالت فیزیکی و رو در رو داشت. ممکن بود هوایی به ما کمک کنند ولی تمامی جنگ رودرو بود.

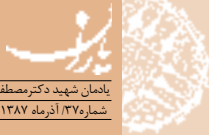
شما موقعی که وارد کردستان شدید، نیروهایی که شهید چمران آنجا تدارک می دیدند، چطور با مردم منطقه ارتباط برقرار می کردند؟

ما در تهران مرکز داشتیم. پادگان لاهوتی مرکز ما بود، پادگان امام علی در دربند را هم داشتیم که آنجا آموزش می دیدند. خود شهید چمران هم بر آموزش بچه ها نظارت شدید داشت. علاوه بر این در خوزستان، در اهواز، پنج کیلومتری جاده مسجد سلیمان یک مرکز آموزش داشتیم. در آنجا جنگ در جنگل، عبور از رودخانه، باتلاق و ... را به بچه ها تمرین می کردیم. وگرنه همه می رفتند و کشته می شدند. خود من در حین خدمت سربازی سه ماه جنگ روانی را دوره دیدم. هم می جنگیدم، هم دوره جنگ روانی و جنگ کوهستان را می دیدم. یادم است برای آموزش جنگ کوهستان دو سه روز ما را به جاده چالوس بردند. و از سبیم ها آویز انمان کردند. یک سری از نیروهایمان مردمی بودی که از هسته های داخلی تهران به ما ارجاع می دادند مثل مساجد و فدائیان اسلام. یک سری نیرو از اداره جات می آمدند که بالاترین نیروی مردمی اداره جات را صنایع دفاع به ما می داد. مثلاً برای سردشت یادم هست ۹۰ نفر از صنایع دفاع را بردند، چون بعد از عملیات پاوه دکتر چمران وزیر دفاع دولت بازرگان شده بود. افراد را از صنایع دفاع برای دوره های آموزشی می بردیم، منتها خیلی محدود.

دوره کردستان دوم چقدر طول کشید؟
دو سه ماه طول کشید. ارتش و سپاه در سردشت مستقر شده بودند. ما نیروی نامنظم بودیم، می رفتیم می زدیم و می گرفتیم ولی نمی توانستیم حفظ کنیم، چون پشتوانه سنگین نداشتیم.

ما خط شکنی می کردیم و به نیروهای منظم تحویل می دادیم. آن موقع سپاه هنوز قدرت نیافته بود. بیشتر به ارتش می دادیم. بعد از سه سال ۵۹ سپاه قدرت بیشتری گرفت. وقتی که ستاد جنگ های نامنظم تأسیس شد، بسیج و سپاه وجود نداشت. یک خاطره خیلی تلخ هم از بسیج سپاه شمیران دارم. ما در سوسنگرد مستقر بودیم، در همین حین عراق می خواست با تانک از روستای صاریه به مالکیه حمله کند و سوسنگرد را بگیرد. تقریباً همه نیروهای ما از بین رفته بودند. من و شهید رستمی آنجا بودیم. غروب فرا رسیده بود از مرکز گفتند که نیرو برایتان فرستادیم. سپاه فرستاده بود. اولین نیروی بسیج بود. دیدم که ۲۵ نفر هستند. مسئول شان یک عراقی بود، از آن عراقی هایی که از خاک مادری اش فرار کرده بود و به ایران آمده بود. رسیدند و گفتیم: در این سنگرها بخواهید. از این کانال می خواهند حمله کنند. چون یکی دو ماه آنجا بودم، به منطقه مسلط شده بودم. اما رئیسشان قبول نکرد. گفت: ما با سپاه کار می کنیم نه با شما. گفتیم: با ما کار نکنید ولی اگر به این سنگرها نیاید شب به شما حمله می کنند. مالکیه سمت راست جاده هویزه بود. هر کاری کردم قبول نکردند و در مالکیه مستقر شدند و خوابیدند.

نصف شب بلند می شونند. دو نفر از آرپی جی زن ها را لب پنجره خانه ای چیدم. هنگامی که عراقی ها می خواستند حمله کنند به سرعت یک آرپی جی می زدیم و فرار می کردیم به ساختمان بعدی. آنها هم بلافاصله بسا تانک پنجره را می زدند. نیروهای بسیجی تازه وارد شنیدند که سرو صدا می آید، شاید هم آمدند به ما کمک کنند، ولی به ما مالکیه نیامدند، بلکه اشتباهی مستقیم به هویزه رفتند. هویزه هم دست عراق بود. این ها از نیروی اول عراق هم رد شدند، تا رسیدند به نیروی پشتیبانی و مهندسی عراق. رئیس شان که اصالتاً عراقی بود، به فارسی به یک عراقی می گوید این نیروهایی که اینجا بودند کجا هستند؟ ما آمدیم کمک شان کنیم. نگهبان عراقی سر و صدا می کند و همه را قتل عام می کنند. دو نفر از این ها لای بوته ها مخفی می شوند و جان سالم به در می برند. فرادشب رفتیم و جنازه های این بچه ها را یکی یکی عقب آوردیم. بیشتر شان بچه های شمیران و تجریش



در کنسرو، سر کردهای پاسدار را بریدند، بچه‌های اصغر وصالی را اینچنین کشتند. به نظر من این هیأت حسن نیت می‌خواست آنها را نجات بدهد. ما که نجات یافته بودیم. شهید چمران با آنها نرفت و من و سرهنگ رستمی را فرستاد که اینها را تا بژوه حمایت کنیم تا در راه ترور نشوند. از بژوه جلوتر نرفتیم چون آنها ما را به اسم می‌شناختند و به خون ما دو نفر تشنه بودند. از لای درخت با دوربین قاسملو و عزالدین و دخترهایش را می‌دیدیم.

برسیم به قصه جنگ، نحوه ورود شهید چمران به جنگ و شما که در ستاد جنگ‌های نامنظم بودید. اولین سؤال این است که هر اتفاقی که هر جا می‌افتاد اولین گروهی که به ذهنشان می‌رسید شما بودید و طبق معمول بعد از حمله هوایی عراق به فرودگاه مهرآباد هم باید این اتفاق افتاده باشد، این طور نیست؟

همان روزی که مهرآباد را زدند، نزدیک غروب بود که آماده می‌شدم از کردستان به تهران جهت مرخصی بروم. در نخست‌وزیری جلسه شد و قرار بر این شد که همان شب به اهواز بروم. همان شب در یک وانت سیمرخ نشستم، آرپی‌جی و همه وسایل را روی باریند گذاشتم و به پایگاه یکم شکاری رفتم. یک ۳۳۰ در عقبش باز شد و با همین سیمرخ داخل ۳۳۰ رفتم. کمک خلبان‌ها با تسمه‌ها سیمرخ را بستند. در سیمرخ به خواب رفتم که فرودگاه امیدیه فرود آمدیم. با سیمرخ، چراغ خاموش به اهواز رفتم، داخل دانشگاه جندی شاپور - شهید چمران فعلی - مستقر شدیم. ۳۸ نفر بودیم. تیمهای ۱۱ نفره به سرعت تشکیل شد. کف چمن‌ها می‌خوابیدیم. دستور این بود که اهواز از چهار طرف باید حفظ شود.

آن موقع که رسیدید ارتش عراق وارد خاک ما شده بود؟
ارتش عراق از سه محور جلو آمده بود: نورد اهواز، دشت عباس و دیه هردان. روش کار گروه‌ها به این شکل بود که ما ۱۱ نفری می‌رفتیم یک تک و یک تانک می‌زدیم. سریع برمی‌گشتیم. یعنی ما می‌خواستند خودشان را جمع و جور کنند، تیم دوم که روی چمن‌ها دراز کشیده بودند را می‌فرستادیم. خوراکمان کنسرو و لوبیا بود. نان خشک هم که با گونی می‌آوردند. تیم بعدی محور بعدی را می‌زد و این شکل عملیات ادامه می‌یافت. اولین نفری که به ما ملحق شد مقام معظم رهبری بودند. موقعی آمدند که خواستیم یک تک را بزنیم. آقای محمود خسروی وفا (رئیس فعلی ورزش جانبازان) که آن موقع سر دسته تیم حفاظت مقام معظم رهبری بود هم حاضر بود. غروب بود و می‌خواستیم به جاده سوسنگرد برویم و یک تک بزنیم. محافظ‌های آقا هم اصرار داشتند که ما باید با شما بیاییم. وسیله‌ی ما هم از ماشین‌های شورتل شرکت نفت بود. گفتیم شما الان رسیدید. فردا که روز شد شما را هم می‌برم برای شناسایی. اصرار کردند من هم گفتم شما را نمی‌برم. آقای خامنه‌ای من را صدا کردند و گفتند: اینها را هم با خودتان ببرید، عمر دست خداست. می‌خواهند بروند، اجازه بدهید. محمود خسروی وفا جوان ورزیده‌ای بود. من وسط جای بار ماشین با آرپی‌جی و نارنجک‌ها نشستم. محمود دو دستش را محکم به لوله‌های دو طرف وانت گرفته بود. رو به من گفت: بیا اینجا کنارم. گفتم که من سبکم، اگر موشک بزنند پرت می‌شوم این جا طوری نمی‌شود. به آن لوله نجسب، آن خطرناک است. یکدفعه یک موشک ماریوتکا از طرف دیه هروان رفت زیر ماشین. ماشین چپ کرد و چرخید من پرت شدم، محمود قوی بود لوله را گرفته بود. ماشین غلت اول را خورد روی پایش افتاده و پایش قطع شده. یک مینی‌بوس از عرب‌های سوسنگرد که می‌خواستند رد بشوند، رسیدند و ما را دیدند که ناله می‌کنیم. ما را با مینی‌بوس به یک مدرسه که بهداری شده بود بردند. من روی تخت خوابیده بودم و پایم زیرم بود. فکر کردند پای من قطع شده، پای محمود را کنار من گذاشتند. موقعی که خواستند محمود را ببرند پایش نبود. بالاخره پایش را کنار من پیدا کردند. به دستور آقا ما را سوار هواپیما کردند و به تهران بردند. کتف من شکسته بود. دستم را



بستند و رفته پیش زن و بچه‌ها. من با سر بسته و کتف شکسته رفته خانه تا رسیدم، از اهواز زنگ زدند و گفتند باید خودت را برسانی. یک شب‌خانه بوم و صبح به اهواز رفتم. از آنجا به بعد هم محمود آقا را ندیدم.

آن موقع برنامه دکتر چمران چه بود؟ چون ارتش سازماندهی کامل نداشت، سپاه هم که تأسیس نشده بود. ایشان چه استراتژی داشت، می‌خواست چه کار کند؟

برنامه کلی را ایشان بر اساس تعداد نیرویی که داشت تنظیم می‌کرد. کل برنامه از اتاق عملیات می‌آمد که ایشان طراحی می‌کرد. یکی از طرح‌های بسیار خوب که در ذهن ما ماند این بود که تصمیم گرفتیم، پس از استقرار و محور بندی در برابر لشکر عراق نزدیکی کرخه نور موضع بگیریم. نیروهای ما در قسمت فرسیه و عباسیه و دوکوه و ... حضور نداشتند. ناگفته نماند یک لشکر از پادگان حمیدیه آمده بود که جاده سوسنگرد را بطور کامل قطع کند تا رابطه اهواز با سوسنگرد و هویزه و دهلاویه قطع شود. یکی از طرح‌های قشنگی که شهید چمران برنامه‌ریزی کرد ایجاد سد خاکی بود. دستور داد یک سد خاکی جلوی کرخه نور احداث کنند. پس از مدتی آب بالا آمد و جلوی لشکر عراق ایستاد. خاک خوزستان هم طوری است که اگر آب داخلش برود به سرعت گل می‌شود. گلی شبیه باتلاق، که اگر پایت درون آن برود نمی‌توانی آن را بیرون بیاوری چه

یکی از طرح‌های قشنگی که شهید چمران برنامه‌ریزی کرد ایجاد سد خاکی بود. دستور داد یک سد خاکی جلوی کرخه نور احداث کنند. پس از مدتی آب بالا آمد و جلوی لشکر عراق ایستاد. خاک خوزستان هم طوری است که اگر آب داخلش برود به سرعت گل می‌شود. گلی شبیه باتلاق. این طرح شهید چمران باعث شد یک لشکر عراق تا آخر جنگ پشت آن آب بماند.

برسد به تانک. این طرح شهید چمران باعث شد یک لشکر عراق تا آخر جنگ پشت آن آب بماند. صلح که شد آن لشکر هم رفت. یک لشکر کامل یعنی را شهید چمران با یک نیروی ۲۰ نفره متوقف کرد. ما در این آب با عراقی‌ها چندین بار رودرو شدیم و جنگ روانی ایجاد کردیم. آب که بالا آمده بود باعث شده بود ماهی زیادی جمع بشوند و ما چند روزی فقط ماهی می‌خوردیم. از طرح‌های دیگر این بود که یک سد با پمپاژ روی کرخه زدند. که گارد ریاست جمهوری صدام کامل زیر آب رفت. آن زمان بنی صدر در مقابل ما بود و به ما نیرو نمی‌داد، ما شب‌ها می‌رفتیم و مهمات از ارتش با هماهنگی ارباب‌دارهای مسلمان ارتش می‌زدیدیم. بنی‌صدری‌ها اصلاً ما را قبول نداشتند.

آن موقع دریا دار مدنی رفته بود؟

مدنی بعد از قضیه خلق عرب فرار کرد. همان سه ماهی که آنجا بودیم دستش رو شد.

فقط یک بار به خرمشهر رفتم. یک بار به من مأموریت دادند با چند نفر به خرمشهر رفتم. از ایستگاه حسینی تا پل نو رفتم که در کارخانه سنگ که در پل نو بود با عراقی‌ها درگیر شدیم. در عملیات موفق هم شدیم اما دو سه تا شهید هم دادیم.

آیا شما و دکتر چمران با بنی‌صدر که در خرمشهر بود ارتباط داشتید؟ این ارتباط چه طور برقرار می‌شد؟

اگر ارتباط نداشتیم که همدیگر را می‌کشتیم. ارتباطش خوب بود. مسئله اصلی بنی‌صدر بود. بنی‌صدر به شهید جهان‌آرا و همچنین سپاهی‌ها در خرمشهر مهمات نمی‌داد. یکی از علل سقوط خرمشهر نرسیدن مهمات بود. مهمات هم کامل در اختیار ارتش بود. آقای شمخانی در ستاد اهواز بود. یادم هست با آقای به نام حاج احمد قمر دوست خدمت آقای شمخانی رفتم. نشسته بود داشت هندوانه می‌خورد. گفتیم: خرمشهر فشنگ و مهمات ندارد. او هم نداشت چون بهش نمی‌دادند. گمان می‌کنم استاندار خوزستان مهندس غرضی بود. بعد شمخانی استاندار شد. بنی‌صدر به او هم فشنگ نمی‌داد که به خرمشهری‌ها بدهد. گفت نمی‌توانید ببرید، راه‌ها بسته است. گفتیم شما فشنگ را بدهید ما هر طور شده می‌بریم. با او دعوامان شد ولی بعداً فهمیدیم او هم نداشت که بدهد.

برسیم به قصه دکتر چمران در اواخر کارشان. اگر خاطره‌ای از ماه‌های آخر که با او در ارتباط دارید و ارتباط عاطفی و خصوصی خودتان با او توضیح دهید.

در ماه‌های آخر کار دکتر زیاد شده بود و من کمتر او را می‌دیدم. در این ایام جنگ رکود عجیبی پیدا کرده بود. محورها همه تکمیل بودند. پادفند و آفند جای تک و پاتک را گرفته بودند. بزرگ‌ترین محصور که خیلی در آن درگیر بودیم دهلاویه بود. فرمانده دهلاویه هم شهید رستمی بود، یک افسر بسیار لایق و خوب و مؤمن - که گمان می‌کنم در حال حاضر خاتمش مانده و دو دخترش - بعد معنوی دکتر همیشه همانطور بود، تغییر نمی‌کرد و انرژی خاصی به اطرافیان می‌رساند. ایشان آنقدر جاذبه داشت، که همه مجذوب‌ش می‌شدند. به یاد می‌آورم زمانی که خاتم پسر دووم را باردار بسود و نزدیک وضع حملش بود، من بعد از اتمام مرخصی به خوزستان برگشتم. آنقدر وضعیت در آن زمان نابسامان بود که من تا یک سال و نیم نتوانستم به تهران بروم. پسر من نیز یک‌سال و نیمه شد. دکتر چمران وقتی وضعیت مرا دید دلش سوخت و به دکتر چمران که در پشتیبانی تهران بود دستور داد، یک شب، عید، زن و بچه من و رستمی که نزدیک به یک سال و نیم تهران نرفته بودیم را به خط اول جبهه بیاورند. پسر حسین که یک سال و نیمه بود از من فرار می‌کرد، مرا نمی‌شناخت. فردا صبح آنها را سوار قایق کردم تا برویم گشتی بزنیم. پسر بزرگم رضا که پنج ساله بود، اصرار داشت که می‌خواهیم عراقی‌ها را ببینیم. با قایق به همراه زن و بچه، تا خروجی آب که زیر عراقی‌ها بود رفتم.

۲۰۰ متر با عراقی‌ها فاصله داشتیم. عراقی‌ها تورا بسته بودند، والیبال بازی می‌کردند. ۸ - ۹ صبح بسود. به رضا گفتم: بابا، اینهایی که والیبال بازی می‌کنند عراقی هستند. نکته جالب این بود که از شانس ما این ۲۴ ساعت که زن و بچه ما آمده بودند یک گلوله از دو طرف شلیک نشد. از عراقی‌ها عکس گرفتیم ولی دوربین درون رودخانه افتاد. بعد از ظهر آنها را به خانه‌ای که در اهواز گرفته بودم بردم. تا یک هفته پیش ما باشند. همان شب اول عراق یک موشک آن طرف خیابان زد، شیشه‌ها روی سرو که اینها خورد شد. بلافاصله برگشتم و آنها را با لندرو فرستادم اندیشک تا از آنجا هم بروند. اگر صادقانه بخواهم بگویم این یک سال و نیم دوری از زن و بچه به خاطر آن جاذبه‌ای بود که شهید چمران داشت. آنقدر این مرد جاذبه داشت که اگر صد سال هم پیش او بودی به فکر زن و بچه‌ات

عملیات گردان ۷ به غرب بروم و مسئول عملیات ایذائی بشوم. از آن جا که برگشتم به تیپ ۳۱۳ حرّ رقتم و مسئول مهندسی اطلاعات عملیات غرب و جنوب شدم. در آن ایام با آقای الله کرم کار می کردم. از آنجا به تیپ حضرت رسول و معاونت ستاد عملیات رقتم. در این حین سه مرحله آزادسازی خرمشهر تمام شد. طی مأموریتی به سوریه رقتیم و با معاون حافظ اسد قرار داد بستیم. بعد از آن به وزارت دفاع رقتم و مسئول بازرسی پشتیبانی وزارت شدم و بعد با حفظ سمت مسئول اطلاعات عملیات و آموزش وزارت دفاع شدم. باز با حفظ سمت فرمانده یادگان آموزشی جی وزارت دفاع شدم. اینها مهم ترین مسئولیت های من در سالهای جنگ و پس از آن بود و در حال حاضر هم دیگر کار نظامی نمی کنم.

آن قصه ۱۴ تا جان را بگوید.
در ۲۸ صفر سال ۵۹ هجری که آقای بنی صدر بوسیله مشاوران نظامی شان یک طرح عملیاتی ابداع کردند

که در آن باید از کرخه نور یعنی پایین هویزه به عراق حمله کنیم. آقای دکتر چمران به من دستور دادند که با یکی دو نفر از بچه ها برای شناسایی عازم شویم. در آن زمان بیشتر در حوزه اطلاعات عملیات کار می کردم. شناسایی به این صورت بود که آذوقه دو سه روز را در کوله پشتی می ریختیم. شبانه از خط دفاع عراقی ها نفوذ می کردیم و پشت عراقی ها می ایستادیم. با روشن شدن هوا، اطلاعات را با دوربین و یادداشت کردن جمع آوری می کردیم و شب دوباره از همان مسیر برمی گشتیم. در شناسایی متوجه شدیم که درست روبروی محور طرح، دهی هست که اگر اشتباه نکنم اسامش ابو هویزه است. همچنین دیدیم آن سمت کرخه نور یک گردان تانک هست. یک طرف طولیله و خانه ها را خراب و زیر آن ها تانکها را مخفی کرده اند. بنابراین عکس های هوایی فقط ده را نشان می داد و تانکها مشخص نبود. از این تانکها عکسبرداری کردیم. دکتر را در این باره توجیه کردم. در جلسه ای بنی صدر با تیمسار ملک زاده آمدند و صحبت کردند. دکتر گفت این طرح شکست می خورد. اطلاعاتی که شناسایی کرده بودیم را به بنی صدر ارائه کردیم. گفتیم شما به محض اینکه نیروهایتان از کرخه نور رد شود این تانکها از این جا حمله می کنند و کمر لشکر را قطع می کنند. حداقل تانکها را با هواپیما یا با عملیات چریکی نابود کنید

و بعد حمله را ادامه بدهید. بنی صدر زیر بار نرفت و گفت مسا با تکنولوژی کار می کنیم، عکس هوایی داریم. یک عکس هوایی بزرگ را هم نشانمان داد. قبول نکردند. قرار بر این شد که لشکر قزویں با چهل دستگاه تانک چیفتن نو حمله کند. کرخه نور را قطع کند، دور بزند و برگردد به جاده ای که بین دو لشکر عراق بود و از آن جا به جاده پشت آب حمله کند. ما باید تا ۱۲ ظهر جلوی لشکر، پشت آب را می گرفتیم تا نتواند به آن لشکر وصل شود. بعد آنها به ما برسند و ما جلودار شویم که برویم پادگان حمید را آزاد کنیم. ارتش حرکت می کند لشکر اول را می زند کامل نابود می کنند. آن یکی لشکر اصلاً تکان نمی خورد. سر تانکها را که به سمت این طرف می کنند، تانکها را اول می کنند می ریزند غنیمت جمع می کنند، لباس و اسلحه و فلاسک و غیره جمع می کنند. به محض اینکه می آیند غنیمت جمع کنند آن سه گردان می زند اینها را از بین می برند. ما هم داشتیم با دوربین آنها را می دیدیم چون زمین صاف بود. چندین تانک چیفتن آک بند را عراقی ها بردند. اینها که شکست می خوردند با بی سیم به لشکر پشت آب اطلاع می دهند که ۹۰ نیروی من که راه را بسته بودند را محاصره کنند. من خودم در مرکز فرماندهی بودم. آنها که شکست می خوردند. پس آن عملیات عقب می شود. آقای دکتر چمران به من اطلاع می دهد که در محاصره هستیم، من بلند می شوم خط محاصره را می شکستم. می روم پیش نیروهای خودم. حاج اسماعیل آقا فرمانده نیروی روی کوه بود. من هم که رقتم پیش آنها، خودم هم قاطی محاصره شدم.

شما چند نفر بودید که رقتید؟

من تک و تنها بودم. ابتدا چهار نفر با من بودند اما بین راه هر



نمی افتادی. متأسفانه روزی که دکتر شهید شد برای ۲۴ ساعت مرخصی به تهران آمده بودم. ابتدا صبح ساعت ۵ رستمی در دهلاویه شهید شد. دکتر گفت حسن کجاست؟ دکتر به من می گفت حسن. روزی می گفت این حسن ۱۴ تا جان دارد. به این علت که من چندین بار در محاصره قرار گرفته بودم که همه می گفتند شهید شده است رستمی که شهید شد. دکتر حداد و دهقان را با خود برد که جای رستمی بگذارد. اگر من اهواز بودم، من را جای رستمی می گذاشت. من و رستمی موازی حرکت می کردیم. دکتر می گفت شما دو تا عصای دست من هستید. دکتر در صلات ظهر با آن دو نفر شهید شدند. اگر من آن موقع بودم، الان با دکتر شهید شده بودم.

خبر چطور به گوش شما رسید؟

من در ستاد تهران بودم. بلافاصله که دکتر ترکش خورده بود. خبر دادند که دکتر شهید شده است.

ستاد به هم ریخت؟

خیر، دکتر طوری عمل کرده بود که آن ستاد قائم به شخص نبود چون دکتر اهل فرماندهی و ریا نبود، حتی با نگهبان نیز ناهامی می خورد. همه آدمهایی که در آن ستاد کار می کردند خودشان را یک دکتر چمران می دانستند. طوری در وجود تو سرخ می کرد که مثل تو فکر می کرد، روانشناس بی نظیری بود. دکتر غذا مختصر می خورد، شما هم که با او بودی مختصر می خوردی. پس از مدتی همه کسانی که با دکتر کار می کردند عین خود دکتر می شدند، الان هم عوض نشده اند. دکتر زمانی که عصبانی می شد می گفت: «عزیز» عزیز بالاترین دشنامش بود و به کسی که خیلی از او ناراحت می شد. تنها کسی که دیدم دکتر یک کلام غیر از عزیز به او زد پاسر عرفات بود. این اتفاق زمانی افتاد که در اوایل انقلاب پاسر عرفات ۱۰-۱۸ نفر به تهران آمد و در نخست وزیری مستقر شد. ۱۸ روز نیز ماند و پول گرفت و رفت. من مسئول حراست آنها بودم. هم مواظب باشم و هم به آنها رسیدگی کنم. یکبار دیگر هم در جلسه ای در اهواز خدمت دکتر چمران بودم. ملک زاده مشاور نظامی بنی صدر هم بود. این آقای ملک زاده به بنی صدر گفت باید با بمب ناپالم عراقی ها را بزینیم. دکتر مخالفت کرد. رستمی آن موقع سروان بود، عصبانی شد. رو به ملک زاده کرد و گفت شما دانش نظامی ندارید. بنی صدر جواب داد یک تیمسار مشاور من است. دکتر گفت تیمسار تو هم قدر یک گروهان نمی فهمد. دکتر و بنی صدر در این جا رو در رو با هم بحث کردند. دکتر گفت: شما فکر نمی کنید ما با کمبود تجهیزات که نسبت به عراق داریم و بسا کمکی که دنیا به عراق می کند اگر ما یک بمب ناپالم در عراق بیندازیم، عراق تمام شهرهای ایران را با ناپالم به خاکستر تبدیل می کند. دکتر مقداری عصبانی شده بود. به بنی صدر گفت تو نمی فهمی. گفت مشاور نظامی دارم. گفت مشاور نظامی ات هم نمی فهمد. واقعتاً همین بود که اگر یک ناپالم می زدیم تمام ایران را می سوزاندند. دنیا یک طرف ایستاده بود، ایران یک طرف.

آقای شاه حسینی، اگر شهید چمران زنده بودند، اکنون کجا ایستاده بودند؟ در چه مقامی و جایگاهی؟

شک نکنید که اگر الان دکتر چمران زنده بود عضو هیچ حزبی نبود. چون از اول از حزب خوشش نمی آمد. او خود به من این چنین القا می کرد، من همه حزبها را دوست دارم، جزو هیچ حزبی هم نیستم. من چپ و راست را قبول ندارم. اگر یک چپی با راستی قهر است چطور با هم تبادل نظر می کنند؟ سال ۷۰ به دستور مقام معظم رهبری چپ و راست با هم رقتیم حج. همه در هتل با هم میوه می خوردند و می خندیدند. ما در این مملکت رهبر داریم. ما که نمی توانیم از ایشان جلوتر از پاپ باشیم. هر چیزی که رهبر می گوید را باید قبول کنیم. بهترین راه صراط المستقیم است.

بپردازیم به مسئله شهادت ایشان و زمانی که ایشان را به تهران می آوردند.

تهران بودم. گفتند دکتر به شهادت رسیده است. برادر دکتر دستور دادند که در فرودگاه آماده باشیم و جسد را تحویل

بگیریم. با آن ناراحتی خاصی که داشتیم به فرودگاه رقتیم، جنازه را تحویل گرفتیم و به مجلس شنواری اسلامی بردیم. نمایندگان فاتحه خواندند و عزاداری کردند شب که شد جنازه را به همراه آقای مهندس به پزشکی قانونی بردیم. برای از بین بردن تمام شک و شبهه ها، پشت سر ایشان را شکافتند. ترکشی به اندازه یک عدس، مستقیم به مخچه خورده و رگ آن را قطع کرده بود. بقیه جاهای بدنش سالم بود. سپس ما بچه های ستاد جنگ های نامنظم که پنج شش نفر بودیم به همراه یک پیرمرد مؤمن شروع به غسل دادن دکتر و کفن کردن ایشان کردیم. البته من فقط آنجا ایستادم. فردا صبح جسد را برای تشییع به دوش مردم سپردیم. جمعیت به قدری بود که مجبور شدیم جنازه ی دکتر چمران را از جنگ مردم بلندیم و با سرعت به سمت بهشت زهرا ببریم. آنجا هم جمعیت بسیاری جمع شده بود. مراسم را انجام دادیم. بنده رقتم در قبر ایستادم. ایشان را گرفتیم و تکانش دادم و دو قبر گذاشتم. یک عکس هم فرمای آن روز در روزنامه کیهان انداخته بودند که دکتر چمران بین جمعیت، جسد را آورده بودند و من دست پدر دکتر را گرفتیم که ایشان را بغل کنم که برای آخرین بار روی ایشان را ببیند. دکتر را دفن کردیم. مراسم هفت تمام شد. بعد از آن یادواره ها شروع شد که

دکتر طوری عمل کرده بود که آن ستاد قائم به شخص نبود چون دکتر اهل فرماندهی و ریا نبود، حتی با نگهبان نیز ناهامی می خورد. همه آدمهایی که در آن ستاد کار می کردند خودشان را یک دکتر چمران می دانستند. طوری در وجود تو سرخ می کرد که مثل تو فکر می کرد، روانشناس بی نظیری بود.

لبنانی ها هم می آمدند.

آقای دکتر چمران دستور داده بودند خانه من بیابند چون از همه جفا امن تر بود. خانه ما مثل اسلحه خانه بود. برای یک لشکر هم وسایل پذیرایی داشت. پس از شهادت دکتر دوباره به خوزستان برگشتم. در آن زمان این مسئله مطرح شده بود که ستاد جنگ های نامنظم در اختیار سپاه قرار بگیرد. سر تپه الله اکبر در چادر سرهنگی به نام العاص بود که با آقای سردار صفوی روبرو شدم. مرحوم آیت الله مشکینی هم بودند. سردار صفوی رو به من گفت: تکلیف شرعی شما این است که در کنار سپاه بمانید. گفتیم: من از ۵۸ دارم می جنگم می خواهم پیش زن و بچه ام بروم. گفت: من کاری ندارم، تکلیف شرعی شما این است. من هم قبول کردم. سردار صفوی یک نامه به پادگان ولی عصر در ستاد عملیات نوشت که باعث شد با معاونین

صفتی که بعضاً با نگاه مادی ما در تضادند، متصف خواهد شد. دکتر چمران تمام این وجوهای را در کنار هم داشت و هر کدام را به موقع به کار می برد. شهید چمران با آن جایگاه اجتماعی و علمی در آمریکا، در زمانی به لبنان رفت که آدم‌هایی که اگر سر سوزنی به دنیا علاقه داشتند هرگز به آن کشور نمی رفتند. چمران زمانی که در مدرسه جبل عامل با فرزندان شهدای لبنان زندگی می کرد، مثل یک پدر مهربان با آنها صحبت می کرد، در حالی که در محاصره سوسنگرد دیگر آن پدر مهربان نبود بلکه آنجا رزمندگانی بود که به خاطر خدا می جنگید و تا آخرین قطره خون هم می ایستاد.

با مطالعه زندگی و دست نوشته‌های ایشان، ذات خداجویی چمران از کودکی مشهود است؛ این فرد در کودکی برای رسیدن به خدا علم را دنبال می کند و درس می خواند و تلاش می کند و شش‌گردد ممتاز در دانشگاه می شود و در بهترین دانشگاه دنیا مطرح می شود و به آخرین درجه دانش در فیزیک اتمی می رسد بعد می بیند که آن خدایی که چمران می خواهد آنجا نیست و به دنبال آن می گردد و بعد می بیند خداوند تنها اطراف مستضعفین و مظلومان است و می رود به طرف آنها و می بیند اگر نخواهد از این مظلومان حمایت کند نیاز به دانشی غیر از دانش الکترونیک و اتم دارد، بنابراین برای گذراندن دوره چریکی به مصر می رود و با امام موسی صدر آشنا می شود و حرکت المحرومین و اولین شاخه نظامی آن «امل» را بنا می کنند.

در واقع حزب الله لبنان - که الان خاری در چشم دشمنان است - ثمره حرکت چندین سال پیش مردی چون چمران است که خدا گونه کار می کرد.

دکتر چمران در سخنرانی‌هایش امکان نداشت از خود چیزی بگوید و همیشه به سخنان ائمه معصومین استناد می کرد. او بعد از خدا از رسول الله و ائمه اطهار (ع) به طور کامل تبعیت می کرد و نسبت به مولا علی این ابی‌طالب (ع) عشق می ورزید و دائماً نهج البلاغه می خواند. این شهید بزرگوار در کارها در پی نتیجه نبود بلکه راهی را که خدا می پسندید انتخاب می کرد و به دنبال این نبود که کسی از آن خوشش می آید یا نه، بلکه حرف حق را جاری می کرد.

شهید چمران به عنوان طراح اصلی جنگ تا سال ۱۳۶۰ بود. او اعتقادی به جنگ منظم با توجه به توان نظامی ایران نداشت و اگر طبق نظر بنی صدر عمل می کردیم همان ۴۸ ساعت اولیه صدام به هدفش می رسید چون تجهیزات نظامی ما قابل مقایسه با امکانات رژیم بعث عراق نبود. تأسیس ستاد جنگ‌های نامنظم، طرح سد خاکی بر رود کرخه نور در محور ده‌کوه (با زدن این سد، تا آخر جنگ تحمیلی یک لشکر از عراق پشت سد مانده بود)، سد خاکی کرخه از طرار، پل جولانه، پل‌هایی که بر روی وحشی‌ترین رودخانه‌ها به وسیله تیوپ تراکتور زده شدند، سازماندهی واحدهای چریکی ۱۱ نفره، آموزش حرکت‌های تخصصی پیاده نظام و... از دیگر طرح‌های ابتکاری شهید چمران بود. ■



شهید چمران یکی از نخبگانی بود که علاوه بر ویژگی‌های خاص علمی، سیاسی، نظامی و عرفانی، فردی اثرگذار بود. شخصیت و روش زندگی ایشان بر زندگی کسانی که در درازمدت با طی دوران انقلاب و دفاع مقدس با او زندگی کردند بسیار مؤثر بود.

طرف محور ما باز شد. من داد زدم و گفتم: همه بروید. رفتیم سر محور و یکی یکی تعداد نیروها را شمردم. ۸۸ نفر بودند به اضافه آن دو نفر که شهید شدند. یکی همان که زیر نفر بر رفت و دیگری آرپی جی زن‌مان بود که تیر خورده بود. وقتی رسیدیم به فرسیه ساعت ۹ یا ۹:۳۰ شب بود. راه که می رفتیم بچه‌ها از خستگی نارنجک‌ها را روی زمین می انداختند. من نارنجک‌ها را جمع می کردم، حیغم می آمد. آنها را به کمر می زدم. عکسی که دکتر چمران با من انداخته است برگشت همین عملیات بوده است که دور تادور کمر بند من نارنجک است.

بعدها شنیدیم که دکتر آنجا آمده بوده و دیده که آقا اسماعیل و پسردایی‌هایم گریه می کردند. دکتر در جواب اینها که گفته بودند حسن شهید شده، گفته بود حسن شهید نشده، حسن ۱۴ تا جان دارد. تازه اگر خوب محاصره شده باشد جان سوم‌اش است. ۱۱ تایی دیگر دارد. چون یکی دو دفعه هم در کردستان گیر کرده بودم، حالا این بار نوبت سوم بود. اسم این جنگ را از لحاظ سیاسی، پیروزی بزرگ ارتش گذاشته‌اند، ولی ما می گفتیم شکست بزرگ ارتش، لشکر بزرگ قزوین نابود شد.

شهید دکتر مصطفی چمران از نظر اجتماعی و رفتاری برای هر جوانی در حال حاضر الگوی ایده آل است. اگر بخواهید چمران را بیشتر به نسل جوان بشناسانید، درباره او چه می گویند؟

شهید چمران یکی از نخبگانی بود که علاوه بر ویژگی‌های خاص علمی، سیاسی، نظامی و عرفانی، فردی اثرگذار بود.

شخصیت و روش زندگی ایشان بر زندگی کسانی که در درازمدت با طی دوران انقلاب و دفاع مقدس با او زندگی کردند بسیار مؤثر بود؛ حتی روش ما نسبت به قبل از آشنایی با ایشان متفاوت شد و نگاه ما به دنیا تغییر کرد، به طوری که ما با چشم چمران به دنیا نگاه می کنیم. شهید چمران فقط خدا را می دید و برای خدا کار می کرد و این واقعیتی بود که امام خمینی (ره) بر آن تأکید کردند.

همان‌طور که خداوند جمیع اسماء است و در عین رحمان بودن قهار نیز هست و از آنجایی که می فرماید انسان خلیفه الله است، اگر کسی سعی کند به خدا برسد قطعاً به این

چهار نفر را با گلوله تانک می زنند. من تنها خط را می شکافتم و پیش نیروهای خودم می رفتم. حاج اسماعیل روی کوه مستقر شده بود. دو ساعت آنجا مانده بودم. آفتاب در حال غروب کردن بود. به حاج اسماعیل خبر می دادم که چرا نشستی، برادرت در محاصره است، شاید تاکنون شهید شده باشد. حاج اسماعیل سوار موتور می شود. از کانال‌ها عبور می کند. کلاشینکف نیز روی دوش‌اش می آمد برادرش را نجات بدهد. در این حین تانک‌ها نیز آتش می ریزند. با شلیک تانک‌ها حاج صادق عبدا... زاده شهید می شود. دو گلوله تانک هم به حاج اسماعیل می زند و موتورش می افتد مجبور می شود. فرار بکند. در این وضعیت من دو رکعت نماز امام خواندم و گفتم: یا امام زمان ما که کارمان تمام شد. خودمان هم می دانیم، مرض‌ها را شفا بده، امام را نگهدار و تنها سلاح من یک نارنجک چدنی بود که داشتم با آن بازی می کردم. اگر اشتباه نکنم مائینی که اهل بوشهر بود و بعدها در جزایره شهید شد، پهلوی من نشسته بود.

من به دنبال راه چاره بودم و البته برای کشته شدن نیز آماده. به مائینی گفتم باید کاری بکنیم. اگر اسیر بشویم اذیت‌مان می کند. پس باید حمله کنیم، کشته شویم تا زنده دست اینها نیفتیم. گفت موافقم. برگشتم دیدم یک نفر بزرگ فرماندهی با سرعت به طرف ما می آید. ما را دیده بود. با کلاه کشی که سر من بود، فهمید که من فرمانده‌ام، برای اسیر کردن من می آمد. من ضامن نارنجک را کشیدم به مائینی گفتم تو برو، من زیر نفربر می روم و نارنجک را داخل شنسی‌اش می گذارم. بعد هر کاری خواستی بکن، من هم کشته می شوم. فرمان این شد. مائینی رفت آن طرف موضع گرفت. من هم نشستم این طرف که زیر نفربر بروم. نفربر که طرف من می آمد، دیدم به یکباره دور زد و از مسیر دیگری رفت. تعجب کردم. نگاه کردم، دیدم دو نفر از بچه‌های بسیجی در جاده پیاده راه افتاده‌اند. این به سمت آن دو نفر رفت. یکی را به رگبار بست که به زمین افتاد. یکی هم در چاله‌ای پرید و به پایین رفت. نفربر با آن چرخ‌های بزرگش به روی جنازه رفت و در جا دور زد. صدای متلاشی شدن مخ این پسر را شنیدیم که تریکید.

با دیدن این صحنه کوبی دیوانه شدم. با خودم گفتم نمی گذارم او سراغ من بیاید، خودم به استقبالش می روم. من با همان یک نارنجک سمت نفربر دویدم. نفربر هم با تسکوب من را دید رو به من برگشت. هر دو با سرعت به سوی همدیگر می رفتیم. هیچ کدام هم قدرت یکدیگر را نمی دانستیم. یک نفر در برابر یک کوه فولاد. اصلاً حالت طبیعی نداشتم و تصمیم من یک تصمیم منطقی نبود. کاملاً به هم نزدیک می شدم. به اشتباه از طرف عراقی‌ها یک گلوله آرپی جی به چرخ‌های یک سمت‌اش برخورد کرد و سه تا از چرخ‌هایش در جا تریکید. یکدفعه نفربر کج شد و ایستاد. من هم که فاصله‌ای با آن نداشتم محکم با صورت به نفر بر خوردم. نارنجک هنوز در مشت من بود. دور نفربر می چرخیدم تا یک سوراخ پیدا کنم، تا نارنجک را داخلش بیاندازم، اما مکان مناسبی پیدا نمی شد. یک دور کامل نفربر را زدم. شنیدم صدایی می آید. یک دریچه باز شد و یک لوله‌ی مسلسل بیرون آمد و شروع به تیراندازی کرد، مائینی در سنگر گیر کرده و رگبار دور تا دور او را می زد. دستم را بردم لوله را کشیدم کنار، ضامن نارنجک را کشیدم تا داخل نفربر بیاندازم. نارنجک گیر کرده بود. با مشت زدم، نارنجک بالاخره افتاد داخل. عراقی هم لوله مسلسل را به داخل کشید.

خدا را شاهد می گیرم وقتی لوله را گرفتم صدای سوختن دستم را شنیدم. لوله‌ای که ۲۰۰ تیر شلیک کرده بود. به سرعت دراز کشیدم و اشهد را به جا آوردم. خیال می کردم که نفربر تیکه تیکه می شود. سپس نارنجک صدای خفگی کرد و از کنار درز نفر بر دود بیرون می آمد. گفتم ای داد بیداد، این هم که نشد من دیگر سلاحی ندارم. منتظر ایستادم، دیدم از نفربر، فرمانده عراقی بیرون پرید، سر تا پایش قیمة قیمة شده بود. چون نارنجک از نوع چدنی بود تیکه تیکه شده بود. فقط این یکی زنده مانده بود. آن هم یکی از بسیجی‌ها ترتیب نصفه دیگر جان‌اش را داد. متوجه شدیم نفربر، نفربر فرماندهی این گردان بود. تانک‌ها یکس خیز عقب رفتند، و یک دهنه، تا آن طرف رودخانه، به

